

طرفدار سینه چاک

زن میزبان گفت:

- آقای پاولینگ، معرفی می‌کنم... خانم والدرون. ایشان یکی از طرفداران پروپاقرص کتاب‌ها تون هستند.

و سپس آن دو را تنها گذاشت تا به بقیه‌ی مهمان‌هایش برسد.

نویسنده کمی معذب و بی‌قرار خطاب به خانم والدرون گفت:

- بفرمایید بنشینید. اینجا یه چند تا صندلی خالی هست.

خانم والدرون درحالی‌که از شادی در پوست خود نمی‌گنجید با هیجان

پاسخ داد:

- اوه بله حتماً... ممنون!

نشستند.

نویسنده گفت:

- خدایا چقدر خسته‌ام. از خستگی دلم می‌خواد بمیرم. عجب مهمانی

افتضاحی! اعجب آدمای کسل‌کننده‌ای!

- نگین... اینقدرها هم مهمونی بدی نیست. لابد شما اصلاً اهل مهمونی

نیستین. از جاهای شلوغ خوشتون نیاد... شاید هم خسته شدین از بس که

هر کسی با شما آشنا شده فوری دعوتتون کرده به یک مهمونی.

- چند وقته دیگه هیچ دعوتی رو قبول نمی‌کنم. دیگه حتی جواب زنگ

تلفن نمی‌دم. اما باز هر جوری شده منو پیدا می‌کنن و می‌کشونن تو این مهمونیای کسل‌کننده. می‌بینین تو چه هچلی افتادم.

- بله جداً وحشتناکه. وقتی داشتم نگاتون می‌کردم به این فکر می‌کردم که این جور زندگی خیلی باید سخت باشه. همه دورتون جمع شده بودن و یه لحظه ولتون نمی‌کردند.

- خب چاره چیه؟ آدم چی کار می‌تونه بکنه؟

- هیچ کار. اما واقعیت اینه که شما نباید از دستشون ناراحت بشین. خوب طبیعیه که همه شما رو دوست داشته باشن و بخوان با شما حرف بزنن. شما نمی‌دونین اون کتاب زنان رنج‌دیده شما با من چه کرد. عاشق تک‌تک کلمات این داستان شدم. بارها و بارها این کتاب رو خوندم. فکر می‌کنم خیلی‌ها به شما گفتن که چقدر کتاب‌هاتونو دوست دارن. بابت همین می‌ترسم شنیدن حرف‌های من هم از حوصلتون خارج باشه و شما رو کسل کنه.

- نه اصلاً راحت باشید.

- ممنونم. می‌دونین من رسماً عاشق کتاب‌های شما هستم. خیلی دوست داشتم بشینم برای فریمن پاولینگ، محبوب‌ترین نویسنده‌ام، یک نامه‌ی کوچولو بنویسم. اما از شدت هیجان هیچ‌وقت نتونستم بر اعصابم مسلط بشم و برای نوشتن خوب تمرکز کنم. هی می‌نوشتم هی پاره می‌کردم. راستی اگه یه چیزی بهتون بگم ناراحت که نمی‌شید؟ هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که شما این قدر جوون باشید.

- جداً؟

- تصویر ذهنیم از شما مردی با موهای جوگندمی بود. فکر می‌کردم باید سنتون خیلی زیاد باشه که این قدر در مورد همه‌چیز دانش و معلومات دارین.

- شما لطف دارین... اما دارین اغراق می‌کنین.

- نه اصلاً... می‌شه یه سؤال شخصی دیگه بپرسم؟ شما این همه اطلاعات در مورد زن‌ها رو از کجا به‌دست آوردین؟

- زن‌های زیادی تو زندگی من بودن. به هر حال این از اون سؤال‌هاییه که مربوط می‌شه به زندگی خصوصی من و راستش...

- بله بله، متوجه‌ام. شرط می‌بندم هر جا که می‌رفتن خیلیا عاشق و دل‌باخته‌ی شما می‌شدن. نمی‌شدن؟

- خیلی سؤالای سختی می‌پرسین‌ها...

- راستش فکر می‌کنم برای هر زنی که با شما آشنا شده باید حقیقتاً خیلی سخت باشه که دل‌باخته‌تون نشه... تازه باید مراقب باشه که خیلی در مورد زندگی شخصیش برای شما حرف نزنه، چون ممکنه تبدیل به یکی از شخصیتای کتاب‌های شما بشه. منم باید خیلی مراقب حرف‌هام باشم. با این همه می‌دونم که شما در مورد من هم تو یکی از کتاب‌هاتون خواهید نوشت. ببینید می‌خوام یک سؤال کاملاً شخصی بپرسم. ناراحت که نمی‌شید؟ شخصیت سیسلی کلتیک در داستان قلب‌های زخمی و کتاب یک زن محنت‌زده الهام‌گرفته از یک شخصیت واقعی بود؟

- هم بود هم نبود. یک قسمت‌هاییش واقعی بود یک قسمت‌هاییش زاده‌ی تخیل.

- چه جالب... منم همین‌طور حدس زدم.

- شخصیت اون در داستان فراتر از یک زن جذاب و لوند بود. اسم واقعی‌اش نانسی جیمز بود، دختری از یک خانواده‌ی خیلی خوب که شیطان رفت تو جلدش. دست آخر هم خودکشی کرد.

- اوه خدای من چه جالب... درست مثل کتاب!

- بله دیدم، داستانش جالبه برای نوشتن. در ضمن بعد از اون همه بازی که سر من درآورد حقش بود که یه جوڑایی تلافی کنم.

- الان کتابی در دست نوشتن دارید؟

- بله روی یه موضوعی دارم کار می‌کنم. البته خیلی آروم و سر حوصله می‌نویسم. عجله‌ای برای تموم کردنش ندارم.

- دیروز رفته بودم کتابفروشی. می‌دونید چرا؟ رفته بودم ببینم کتاب تازه‌ای از شما اومده. ازشون پرسیدم که آیا کتاب جدیدی از شما چاپ شده

یا نه؟ گفتند: نه. کار جدیدی نیومده. من همیشه درباره‌ی اینکه کدوم کتاب خوبه کدوم بد ازشون می‌پرسم و اونها هم یه‌سری کتاب رو بهم توصیه می‌کنن. یکی از اون کتاب‌ها نوشته‌ی شروود اندرسون بود به اسم نمی‌دونم چی چی تاریک... یه همچین چیزایی.

- توصیه می‌کنم اونو نخونید. چرت‌وپرته. تمام نوشته‌های اندرسون بدبخت همین‌طوره. این بشر قادر نیست یک چیز حسابی بنویسه.

- اوه. چه خوب شد که بهم گفتید. دیگه وقتم رو برای خوندنش تلف نمی‌کنم. بعد یه کتاب هم از یه نویسنده‌ای گرفتم به اسم نمی‌دونم رودولف یا جان درایزر. اسمش تراژدی آمریکایی‌یه. شما خوندین؟ غمگین و عاشقانه و اشک‌آور هست؟ می‌دونین ایرادش اینه که در دو جلد چاپ شده و خیلی طولانیه.

- تئودور درایزر... هوم... خیلی زور می‌زنه که بنویسه. اما نمی‌تونه بنویسه. بعضیا معتقدن خیلی تلاش می‌کنه از کارای من کپی کنه، اما خب آخر و عاقبت زور زدن فقط و فقط یه چیزه... گند زدن.

- چه خوب که بهم گفتید. خوب شد فهمیدم. خودمو برای خوندنش به زحمت نمی‌ندازم. یک مجموعه داستان کوتاه هم از رینگ لاردنر گرفتم. - کی؟

- می‌شناسیدش؟! معمولاً داستان‌های کمیک و خنده‌دار می‌نویسه. باید بشناسیدش.

- اسمش چی بود؟

- لاردنر. رینگ لاردنر. اسم خنده‌داریه مگه نه؟ تازه خریدمش. بیشتر به‌خاطر بابام. اون دیوونه‌ی بیس‌بال و این‌جور چیزهاست. فکر کردم که شاید از این کتاب خوشش بیاد. خیلی سخت از یک کتابی خوشش میاد. ای کاش زودتر کتاب‌تون چاپ می‌شد. می‌شه یه سؤال شخصی دیگه ازتون بپرسم؟! موضوع کتاب جدیدتون چیه؟

- کتاب متفاوتیه. کاملاً متفاوت. سبک جدیدی رو شروع کردم. مشکل اصلی داستان‌نویس‌ها سبک‌شونه. نمی‌دونم می‌فهمی منظورم چیه یا نه؟! در

این کتاب من سبک کاملاً متفاوتی رو انتخاب کردم، یک داستان عاشقانه‌ی ویکتوریایی که در جهان باستان اتفاق می‌افته.

- باید خیلی هیجان‌انگیز باشه.

- داستان‌ش در مصر باستان می‌گذره و شخصیت اصلی‌ش یک زنه که شیطان رفته تو جلدش و می‌خواد هم‌زمان با چند مرد رابطه‌ی عاشقانه داشته باشه.

- چه باشکوه! حقیقتاً هر چیز که راجع به مصر باشه رو خیلی دوست دارم. واقعاً دوست دارم یه سفر برم مصر. شما تا حالا مصر رفتین؟

- نه من از سفر کردن خوشم نمیاد. مصر هم مثل جاهای دیگه می‌مونه. دوره‌های مختلف، مهمانی و از این جور چیزها. واقعاً وحشتناکه.

- اوه حق با شماست. خیلی باید کسل‌کننده باشه. من نمی‌خوام فکر کنید که آدم خسته‌کننده‌ای هستم. می‌دونید دارم به این فکر می‌کنم که ازتون دعوت کنم گهگاهی برای صرف چای به منزل من بیایید. واقعاً خوشحال می‌شم اگه این کارو بکنید.

- اوه خدای من! سالیان سال است که این شده زندگی من. اما دیگه آخرین باریه که بیرون میام.

- اما منزل من محیط آروم و بی‌صداییه. فقط کسایی میان که کارهای شما رو دوست دارند. اگر هم بخواهید هیچ‌کس رو دعوت نمی‌کنم.

- محض رضای خدا. شما بگید آخه من کی وقت پیدا می‌کنم؟!

- بسیار خوب. پس هر موقع که وقت پیدا کردین... ایناهاش تو دفترچه تلفن اینجا آدرسم هست. دی جی والدرون. فکر می‌کنید بتونید به‌خاطر بسپرید یا براتون یادداشت کنم؟

- نه ننویسید. من هیچ‌وقت آدرس زن‌ها رو همراهم نگه نمی‌دارم. اینجا مثل جهنم می‌مونه. چقدر گرمه! دوست داشتم الان مثل مرغابی می‌رفتم زیر آب. خداحافظ.

- اوه دارید می‌رید؟ بسیار خب، خداحافظ. نمی‌تونم بگم از ملاقات با شما چقدر خوشحال شدم. امیدوارم خسته‌تون نکرده باشم. اما اگه می‌دونستید

کتاب‌های شما رو چه جووری می‌خونم... راستش اصلاً نمی‌تونم صبر کنم. باید به همه بگم که واقعاً من آقای پاولینگ رو ملاقات کردم.

- خواهش می‌کنم. نظر لطف شماست.

- هر زمان که آزاد بودید، می‌دونید دیگه... آدرس تو دفترچه تلفن اینجا

هست!!

- بسیار خب. خداحافظ.

و نویسنده بلافاصله از آنجا خارج شد، بدون اینکه حتی با میزبان خداحافظی کند. خانم والدرون طرفدار سینه‌چاک کتاب‌های پاولینگ به سمت میز چای رفت و خطاب به بانوی میزبان گفت:

- اوه عزیزم. خیلی لطف کردی... اون واقعاً آدم منحصر به فردیه.

زن میزبان گفت:

- معلومه... درست عین کتاباشه... جذاب و دوست‌داشتنی.